

پاسیله‌های تنفس

کاترین ایلگیت
آناهیتا حضرتی



برای جیک
کاترین اپلگیت



تقدیم به تو که قلب مهربان مادرم را
به دلسوزی‌های پدرم پیوند زدی و ایمان را در دلم نشاندی
آناهیتا حضرتی



پرتقال طلایی

درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی تو!

سلام؛ ما در پرتقال هستیم، اینجا کتابخانه‌ی پرتقالی تو و این قفسه، قفسه‌ی طلایی کتابخانه‌ی توست!

در این چند سالی که پرتقال متولد شده، همه‌ی تلاشمان را کرده‌ایم تا باهم بهترین کتاب‌ها را بخوانیم، کیف کنیم و در جاده‌ی پرپیچ‌وخم قصه‌ها همسفر هم باشیم. موافقی کمی به عقب برگردیم و باهم قصه‌ی پرتقال را مرور کنیم؟ خب، شاید بدانی که ما از سال ۹۵ شروع به کار کردیم. اولش ترجمه‌ی بهترین کتاب‌های جهان برای تو بود و بعدتر تصمیم گرفتیم باهم کتاب بنویسیم؛ قصه‌هایی از دل سرزمین خودمان برای بچه‌های ایران. همیشه دلمان می‌خواست برای هر سلیقه‌ای کتاب داشته باشیم، این بود که بعد از کتاب‌های داستانی و تصویری، مجموعه‌های غیرداستانی، کتاب‌های آموزشی و حتی کتاب‌کار و ژورنال را هم به کتابخانه‌ها اضافه کردیم. این‌طوری خیالمان راحت‌تر بود که جمعمان حسابی جمع است!

حالا با مجموعه‌ی جدیدی به نام «پرتقال طلایی» آمده‌ایم. در این مجموعه گلچینی از بهترین و پرفروش‌ترین کتاب‌های پرتقال را کنار هم چیده‌ایم تا باهم قفسه‌ای خاص و ماندگار بسازیم. این کتاب‌ها علاوه بر داشتن ظاهری ویژه‌تر، ویراست جدید و کامل‌تری هم دارند. به علاوه‌ی اینکه انتهای هر کتاب، محتوای جانبی جذابی هم آورده‌ایم تا تجربه‌ی دل‌چسب‌تری از خواندن برایت رقم بزنیم. مثل سؤال‌هایی برای بحث و گفت‌وگو؛ تا بتوانی در

گروه‌های کتابخوانی یا حتی با دوستان در باره‌ی داستان بحث کنی و نظرت را به اشتراک بگذاری.

از اینکه در کتابخانه‌ی تو حضور داریم، خیلی خوشحالیم و راستش را بخواهی کلی به خودمان افتخار می‌کنیم!
درخشان‌ترین قفسه‌ی کتابخانه‌ی دنیا از آن تو، دوست پرتقالی!

انتشارات پرتقال

مقدمه‌ی مترجم

به قول بابای جکسون: «زندگی غافل‌گیری‌های زیادی برات داره و این یه حقیقته.» و کرنشایا همان پاستیل‌های بنفش یکی از همان غافل‌گیری‌های سرزده‌ی زندگی من بود. خیلی ساده انتخابش کردم، آخر آن قدر موضوع و طرح جلدش برایم جذاب بود که نیازی به فکر کردن نداشت و این دوست خیالی خیلی زود تبدیل شد به حقیقت زندگی‌ام؛ حقیقت شیرین چاپ اولین کتاب ترجمه‌شده‌ام برای کودک و نوجوان! تا قبل از پاستیل‌های بنفش چندین کتاب ترجمه کرده بودم که خب هرکدام به دلیلی پایشان به چاپخانه نرسیده بود. ترجمه‌ی کتاب که تمام شد، می‌دانستم ارزش خواندن را دارد. اما هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم این قدر دیده شود. خانم کاترین اپلگیت قلم خواندنی، ظریف و دل‌چسبی دارد و همیشه لابه‌لای جمله‌های ساده‌اش می‌توانی حرف‌های مهمی را بشنوی. پاستیل‌های بنفش هم پر است از این جملات ساده که نباید ساده از کنارشان رد شد. باید برگردی، دوباره بخوانی و چشم‌هایت را ببندی و بهشان فکر کنی. بعد حتماً از هضم شیرین جمله‌هایش لبخند می‌زنی. البته که هیچ‌وقت فکرش را هم نمی‌کردم این کتاب صد هزار نسخه را هم رد کند. اوایل هر بار که مجدد چاپ می‌شد خوشحال می‌شدم و احساس غرور می‌کردم؛ اما از یک جایی به بعد وقتی می‌شنیدم دوباره تجدید چاپ شده، بیشتر و بیشتر متعجب می‌شدم. چیزی شبیه جادو بود که نمی‌دانستم چطور اتفاق می‌افتاد، اما از دیدنش لذت می‌بردم. حالا هم دلم می‌خواهد تا

جایی که می‌شود از این جادو لذت ببرم. به قول دوست جکسون، ماریسول، تا وقتی می‌توانی از جادو لذت ببری که حقیقت پشتش را ندانی و آن را باور کنی. اگر بفهمی دیگر لذت بردن برایت سخت می‌شود.

راستش را بخواهی درباره‌ی کرنشا که خواندم، خیلی به جکسون حسودی‌ام شد. آخر می‌دانید من هیچ‌وقت دوست خیالی نداشتم. شاید هم داشتم اما هرچه فکر می‌کنم اسمش یا قیافه‌اش یادم نمی‌آید. به نظرم داشتن یک دوست خیالی مثل گنجی است که خیلی راحت می‌توانی آن را از همه پنهان کنی و تنهایی لذتش را ببری و چه چیزی هیجان‌انگیزتر از این؟! به قول کرنشا: «دوست‌های خیالی هیچ‌وقت ترکت نمی‌کنن. فقط آماده و منتظر می‌مونن تا وقتی که به اون‌ها نیاز داشته باشی.» اگر روزی از دوست خیالی‌تان شنیدید که دوست خیالی من را می‌شناسد، بگویید به دوستم بگوید برگردد. من این روزها بیشتر از قبل نیازش دارم.

آناهیتا حضرتی



بخش اول



من چند چیز مهم درباره‌ی گربه‌ی موج‌سوار فهمیدم؛
یک: او یک گربه‌ی موج‌سوار بود.
دو: روی تیشترنش نوشته بود: «گربه‌ها سرور، سگ‌ها خاک‌برسر.»
سه: یک چتر بسته توی دستش داشت. انگار همه‌اش نگران خیس شدن بود؛
که البته وقتی خوب بهش فکر می‌کنی، می‌بینی با موج‌سواری جور در نمی‌آید.
چهار: انگار هیچ‌کس دیگری توی ساحل نمی‌دیدش.
سوار یک موج درست و حسابی شده بود و خیلی نرم سواری می‌کرد؛ اما
همین‌که نزدیک ساحل شد، اشتباهی چترش را باز کرد. وزش تند باد، او را
به آسمان برد و گربه از بغل گوش مرغ دریایی رد شد.
حتی انگار مرغ دریایی هم متوجهش نشد.
مثل بادکنکی از جنس خز، آمد بالای سر من. مستقیم بالا را نگاه کردم،
او هم صاف پایین را نگاه کرد و برایم دست تکان داد.
کت سفیدمشکی، از آن مدل‌های پنگوئنی تنش بود. انگار می‌خواست با
لباس رسمی‌اش به یک جای رؤیایی برود.

خیلی هم به نظرم آشنا می‌آمد.
زیر لب گفتم: «کِرِ نشا»
به اطرافم نگاهی انداختم. از جلوی کسانی که قلعه‌های شنی می‌ساختند،
فریزی‌بازها^۱ و آن‌هایی که خرچنگ‌ها را دنبال می‌کردند، رد شدم؛ اما کسی
را ندیدم که به آن گربه‌ی پرنده‌ی چتربه‌دست نگاه کند.
چشم‌هایم را سفت بستم و آرام تا ده شمردم.
به نظرم برای اینکه دیوانه نشوم، ده شماره کافی بود.
مَنگ شده بودم؛ اما این اتفاق گاهی وقتی گرسنه هستم می‌افتد. بعد از
صبحانه دیگر چیزی نخورده بودم.
وقتی چشم‌هایم را باز کردم، نفس راحتی کشیدم. دیدم اثری از گربه
نیست و آسمان آبی و بی‌انتها بود.
چند متر آن‌طرف‌تر، چتری مثل یک نیزه‌ی خیلی بزرگ، افتاد توی
شن‌ها.
پلاستیک چتر قرمز و زرد بود و رویش عکس موش‌های کوچکی دیده
می‌شد. روی دسته‌اش با مداد رنگی نوشته شده بود: «این چرخونک متعلق
به کرِ نشا است»
دوباره چشم‌هایم را بستم. تا ده شمردم و بعد باز کردم. چتر یا چرخونک
یا هرچه، مثل همان گربه ناپدید شده بود.
اواخر ماه ژوئن بود؛ گرم و قشنگ؛ اما من سردم بود!
حسم درست مثل لحظه‌ی پیش از پریدن توی عمیق‌ترین قسمت
استخر بود.
انگار دارید به جایی می‌روید، هنوز نرسیده‌اید؛ اما می‌دانید که راه برگشتی
نیست!

۱. فریزی نوعی بازی است که بازیکن‌هایش صفحه‌ی گرد بشقاب‌مانندی را برای هم پرتاب می‌کنند.



موضوع این است که من اصلاً اهل خیال بافی و دوست خیالی گرفتن نیستم. جدی می‌گویم. امسال پاییز می‌روم کلاس پنجم. نوی سن‌وسال من اصلاً خوب نیست که فکر کنند دیوانه‌ای.

من عاشق حقیقت هستم. همیشه این‌طور بوده‌ام؛ چیزهای واقعی، قوانین دودوتا چهارتایی، حقیقتی که مثلاً می‌گوید کلم بروکسل بوی جوراب سه‌روزمانده می‌دهد.

خیلی‌خب! شاید این دومی بیشتر سلیقه‌ای باشد. به‌هرحال من خودم تا حالا جوراب سه‌روزمانده نخورده‌ام؛ برای همین ممکن است قضاوتم درست نباشد.

حقیقت‌ها برای دانشمندان بسیار مهم‌اند؛ من هم که می‌خواهم بعدها دانشمند بشوم و عاشق حقیقت‌های طبیعی هستم. مخصوصاً آن‌هایی که مردم با شنیدنش تعجب می‌کنند و می‌گویند: «وای! مگه ممکنه؟» مثل این حقیقت که یوزپلنگ‌ها می‌توانند هفتاد مایل در ساعت بدونند.

یا اینکه سوسک می‌تواند تا دو هفته بدون سر زندگی کند.
یا اینکه وقتی وزغ شاخدار عصبانی می‌شود، از چشم‌هایش خون می‌ریزد.
من دوست دارم حیوان‌شناس بشوم. مطمئن نیستم چه جور حیوانی. الان
که واقعاً از خفاش‌ها خوشم می‌آید. البته یوزپلنگ‌ها، گربه‌ها، سگ‌ها، مارها،
موش‌ها و کرگدن‌ها را هم دوست دارم. شاید بعداً بتوانم یکی از آن‌ها را
انتخاب کنم.

دایناسورها را هم دوست دارم، ولی سال‌ها پیش منقرض شده‌اند. من
و دوستم، ماریسول، تا مدت‌ها دلمان می‌خواست باستان‌شناس شویم و
دنبال فسیل دایناسورها بگردیم. دوستم همیشه استخوان‌های باقی‌مانده از
غذایش را توی آکواریوم شنی می‌کاشت تا برای تمرین عملیات حفاری، از
آن استفاده کنیم.

من و ماریسول، این تابستان، یک‌جور گروه خدمت‌رسانی به حیوانات
خانگی راه انداختیم. اسمش «گردشگری حیوانات» است.
بعضی وقت‌ها که حیوانات را می‌بریم گردش، درباره‌ی حقیقت‌های طبیعی
حرف می‌زنیم. ماریسول دیروز می‌گفت خفاش می‌تواند هزار و دویست پشه
را در یک دقیقه بخورد.

چیزهای واقعی خیلی بهتر از داستان‌ها هستند؛ داستان را نمی‌توانید
ببینید یا دستتان بگیرید و وزنش کنید.

البته کرگدن‌ها را هم نمی‌توانید توی دستتان بگیرید! وقتی داستان‌ها را
عمیق می‌خوانید، می‌بینید که دروغ‌اند؛ من هم دوست ندارم دروغ بشنوم.
هیچ‌وقت از چیزهای ساختگی خوشم نمی‌آمد. وقتی بچه بودم، هیچ‌وقت
لباس‌های بتمنی یا طرح حیوان را نپوشیدم. هیچ‌وقت هم نگران هیولاهای
زیر تخت‌خوابم نبودم.

مامان و بابا می‌گویند زمان مهدکودک، دور کلاس راه می‌رفتم و به همه

می‌گفتم که من شهردار کره‌ی زمین هستم، اما فقط چند روز این کار را کرده‌ام. حتماً دوباره رفته بودم توی فاز خیال‌بافی؛ اما خیلی از بچه‌ها دوست‌های خیالی دارند.

روزی مامان و بابا من را بردند تا توی فروشگاه، «بانی‌خرگوشه‌ی عید پاک» را ببینم. روی چمن‌های مصنوعی، کنار تخم‌مرغ مصنوعی گنده، توی سبد مصنوعی ایستادیم.

وقتی نوبت من شد که با بانی عکس بگیرم، نگاهم افتاد به پنجه‌های بزرگش و آن‌ها را کشیدم.

دست یک مرد توی آن بود. حلقه‌ی طلا و موی‌های ریزریز بور داشت. جیغ زدم: «این مرده که! بانی‌خرگوشه نیست!» دختری هم شروع کرد به گریه‌واری کردن. مدیر فروشگاه ما را مجبور کرد آنجا را ترک کنیم. من سبد مجانی شکلات تخم‌مرغی‌ها را نگرفتم. با آن اسباب‌بازی گنده هم عکس نینداختم. آنجا بود که فهمیدم آدم‌ها همیشه دوست ندارند حقیقت را بشنوند.

